

عشق‌های فراموش شده

صفورا آرد و غلام بهونه‌گیر

عاشقیت در هفت روز

اعظم مهدوی

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود. و زمین
تر شده بود. چنان که پای مرد به گل فرو
شود، پای من به عشق فرو می شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری

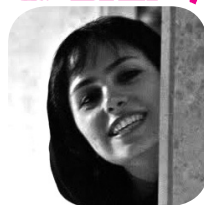


داستان‌های عامیانه‌ی شفاهی از سال‌های دور، بین مردمان این سرزمین سینه‌به‌سینه چرخیده‌اند و به روزگار ما رسیده‌اند. بی‌شک یلداهای سرد زیادی با نقل این داستان‌ها به صبح آمده و رؤیاها و بیم و امیدهای بی‌پایانی در پی این داستان‌ها به روح مردمان این سرزمین دمیده شده.

روایت این کتاب برگرفته از داستان عامیانه‌ی فاطمه‌رّه و علی‌بونه‌گیر است که به صورت شفاهی و سینه‌به‌سینه در بین مردم نقل می‌شده است.

این داستان با عنوان علی‌بونه‌گیر در کتاب داستان‌های امثال

از ا. امینی روایت شده و بعد از آن احمد شاملو در کتاب
کوچه آن را به شیوایی نقل کرده و کموکاستی‌هایش را
برطرف کرده است. شاملو در بخش پایانی داستان از روایت
امینی سود جسته، اما معتقد است که بخش آغازین و میانی
نسخه‌ی امینی ناقص است.
روایت حاضر برداشتی آزاد و تلاشی برای جان‌بخشی به
شخصیت‌های دل‌نشین این داستان است.



اعظم مهدوی

در سال ۱۳۶۰ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی گرافیک است. غول دوست‌داشتنی مامان اولین کتاب او برای نوجوانان بود که در سال ۱۳۹۱ منتشر شد و بعد از آن کتاب‌های دیگری به چاپ رساند که پشتِ پشتِ گردنم لانه کرده‌ای، گلچه وقتی باد در چارقُدش می‌پیچید، مامان ببر نبود و شاید پیازچه، شاید روبان چاقو، شاید... از آن جمله‌اند. تصویرگری و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان و نوجوانان از فعالیت‌های دیگر اوست.



صفورا دیلاق و بی‌قواره بود با شانه‌هایی پت‌وپهن
و دستانی بزرگ مثل دو تگار که از دو طرف تنش
آویزان بودند. صورتش گُر گرفته، دهانش گشاد و
بینی‌اش استخوانی کشیده بود. یک خال بزرگ
گوشتی گوشه‌ی چپ لب پایینش داشت. حرف که
می‌زد گاهی چشم راستش می‌پرید. زبانش مثل نیش
عقرب بود، بلکه هم بدتر، مثل آره تیزوتند و بُرنده.
برای همین دروهمسایه و فامیل و آشنا، «صفورا آره»
صدایش می‌زدند. اول بار آقاده‌ی خدایامرزش این
اسم را رویش گذاشت. می‌گفت: «معلوم نیست به
کی رفته!»

ننه‌اش می‌گفت: «گمونم سر زای این صفورا،
از مابه‌ترونی چیزی بالا سرم اومده!»
صفورا تقی‌به‌توقی می‌خورد آره می‌شد. با دست‌های

بزرگش همه چیز را به هم می‌کوبید، با زبان
تندوتیزش جان همه را به لب می‌رساند و همه را
به جان هم می‌انداخت. دختر بزرگ و بالغی هم که
شد، کسی به زنی نمی‌بردش. اگر هم یک روزی
خاله‌خان باجی‌ها به گوش مرد زن مرده، یا عَزَب‌اوغلی
پیرپسری می‌خواندند که برود و صفورا را به زنی
بگیرد، احتمالاً طرف یاد جیغ‌وویغ‌های او می‌افتاد
که هفت کوچه این‌ورتر و هفت کوچه آن‌ورتر را پر
می‌کرد. بعد صفورا می‌آمد به خیالش که نیمه‌شب
با چشم‌های ورقلمبیده‌ی سرخ، بالای سرش
ایستاده و هوار می‌کشد، همین هم می‌شد که طرف
استغفراللهی می‌گفت و صفورا که بماند، به کل از
فکر زن و عروسی و دامبول‌ودیمبول بیرون می‌آمد.
با همه‌ی این‌ها صفورا آنی داشت که هیچ‌کس

نداشت. مال خودش بود. آنی که در گیرودار
بزن بزن ها و جیغ کشیدن ها او را خواستنی می کرد.
صورتش بیشتر گر می گرفت، ته چشم هایش نوری
سوسو می زد و نگاهش را تبار و بی قرار می کرد.
آخر صفورا عاشق بود.



عاشقیت در پشت بام

اولین بار که صفورا خاطر خواه غلام شد، چهارده ساله بود. آن موقع ها صفورا هنوز آرّه ی آرّه نبود. زبانش نه به تندوتیزی آرّه بود و نه به نتراشیدگی آن. غلام هم هنوز «غلام بهونه» نبود! غلام بود.

آن روز آفتاب رسیده بود نوک پشت بام و شب پرها و پشه و وزها کم کم آمدن غروب را خبر می دادند، یک غروب خنک پاییز. صفورا روی پشت بام خانه شان، کنار خمره های خالی ننه اش که بغل به بغل تکیه داده بودند به دیوار بادگیر، چمبک زده بود و از سوراخی لای خمره ها، کوچه و قهوه خانه ی روبه روی خانه شان را دزدکی دید می زد.

این کار هر روز صفورا بود. بعد از ظهرها با آبجی

و دختر خاله‌هایش می‌آمدند روی پشت‌بام، پشت
خمره‌ها و بادگیرها، یک‌قل‌دو‌قل بازی کنند. صفورا
همان اول‌های بازی هر بار به بهانه‌ای آره می‌شد.
یک روز به یکی‌شان می‌گفت: «تو چرا سنگ که
می‌انداختی خندیدی؟»

یا به دیگری می‌گفت: «نوبت من که شد، چرا دماغ
بی‌صاحبیت را خاراندی؟ خواستی حواس مرا پرت
کنی.»

بعد پره‌های بینی‌اش را مثل گوساله‌ی ماده‌ای که
یونجه بهش نرسیده، باد می‌کرد، صورت یکی را
چنگ می‌زد، گیس دیگری را مشت‌مشت می‌کند،
تف می‌انداخت و آخر سر هم با همه‌شان قهر می‌کرد
و از پشت خمره‌ها می‌نشست به سیروس یا حت کوچه.
آن روز هم طبق معمول بعد از ظهرها، چمبک زده بود

پشت خمره‌ها، گندم بوداده می‌خورد و بو ول می‌داد.
به آدم‌ها نگاه می‌کرد و چشم‌هایش را چپ می‌کرد.
باد توی لپ‌هایش می‌انداخت و ادای قیافه‌شان را
درمی‌آورد. بهشان می‌خندید که یکهو چشمش به
غلام افتاد و خنده روی لب‌هایش خشک شد.
غلام آن روز خوش‌خوشانش بود. برای اولین بار داشت
زن می‌گرفت. قرار بود ننه‌اش بعد از نماز مغرب
برود خواستگاری. غلام با چند تا از هم‌پیل‌هایش
می‌رفت قهوه‌خانه تا چای و قلیان مهمانشان کند.
توی محل همه غلام را می‌شناختند. آن موقع
هنوز کسی غلام‌بهونه صدایش نمی‌زد، اما همه
می‌دانستند که پسر حاج‌زینال‌بزاز است و نوه‌ی
ملاعلی درشتی.
غلام همچین که سرش را تکان می‌داد، موهای

روغن زده‌ی شبق رنگش که فر فر آویزان شده و روی گوش‌هایش را گرفته بود، زیر نور نارنجی غروب می‌درخشید و برقش چشم‌های صفورا را می‌زد. پاشنه‌ی کفش‌هایش را خوابانده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت مثل اینکه عادت همیشگی‌اش باشد نوک سیبیل‌های برگشته‌اش را تاب می‌داد و به لودگی رفقاییش قهقهه می‌زد و بلندبلند می‌خندید. صفورا صورتش گر گرفت. قلبش با هر قهقهه‌ی غلام انگار می‌خواست از جا کنده شود. هیچ‌وقت حالش این‌طور نشده بود. پیش آمده بود توی دعوا و گیس‌کشی، قلبش بزند و نفسش به شماره بیفتد، اما این کجا و آن کجا. حال این لحظه‌اش چیز دیگری بود. غلام و رفقاییش رسیده بودند به در قهوه‌خانه. هنوز داشتند لودگی می‌کردند و می‌خندیدند. غلام

قهقهه زد، صفورا دلش لرزید. غلام قهقهه زد، صفورا لب‌هایش لرزید. غلام قهقهه زد، صفورا نفسش بند آمد. چنگ زد به سینه‌اش و به پیشانی پتوپهن گُر گرفته‌اش دست کشید. پیشانی‌اش مثل زغال ته تنور داغ بود.

صفورا نمی‌خواست غلام برود. می‌خواست سیر تماشايش کند. اصلاً می‌خواست زمان بایستد، غلام تا همیشه قهقهه بزند و او نگاهش کند. می‌خواست غلام هم او را ببیند. یکهو نفهمید چه می‌کند. بلند شد ایستاد. نزدیک‌ترین خمره، به لبه‌ی پشت‌بام را هل داد، یک‌وری‌اش کرد، غلتاندش و از پشت‌بام انداختش توی حیاط. صدای شکستن خمره آن‌قدر بلند بود که همه‌ی کوچه سرجا خشکشان زد و برگشتند طرف صدا. قهقهه‌ی غلام هم ماند بین

زمین و هوا. هوایی که باد می‌برد تا قلب صفورا. غلام که حالا درست روبه‌روی خانه‌ی صفورا بود، بی‌هوا سرش را بلند کرد و چشمش افتاد به صفورا. صفورای کوچک‌سال، بزرگ‌جثه که دست‌به‌کمر با صورت سرخ و سینه‌ای که نفس‌زنان بالا و پایین می‌رفت و چشم‌های از حدقه درآمده، بر و بر غلام را نگاه می‌کرد.

غلام جا خورد. یک قدم عقب رفت. زیر لب گفت: «یا بسم‌الله!» و خنده‌اش گرفت از حال صفورا. صفورا اما حال دیگری داشت. همین که غلام با او چشم‌توچشم شد، دیگر نفهمید چه می‌کند. قدم جلو گذاشت و دوید و پرید و افتاد وسط حیاط خانه‌شان. غلام فکر کرد جن دیده. رنگ از رویش پرید. باور نمی‌کرد یکی دستی‌دستی خودش را از

پشت بام پرت کند پایین. غلام خندید. قهقهه زد.
آن طرف دیوار صفورا نیمه هوش افتاده بود وسط
حیات. درد به تنش می پیچید. صدای جیغ زن ها و
نفرین های آقاده اش که آن روزها هنوز زنده بود،
با صدای همهمه ی آدم های آن طرف دیوار قاتی
می شد و توی سرش می پیچید. بعد همه ی این ها
کم می شد و شنیده نمی شد و تنها صدای قهقهه ی
غلام بود که باد از آن طرف دیوار می آوردش و از
آدم ها رد می شد و از باغچه و لابه لای درختان هم رد
می شد و از لباس ها و پوست صفورا هم می گذشت
و به قلبش و سرش و جانش می پیچید. نگاه غلام
و خنده ی گوشه ی لبش، لحظه ای از جلوی چشم
صفورا کنار نمی رفت، لبخندی گوشه ی لبش
نشست و بیهوش شد.



عاشقیت در میدانچه، پشت حمام

آن روز که در میدانچه صفورا عاشق غلام شد، یک روز گرم بهار بود. یک روز اردیبهشتی، پر از چلچله و زنبور و بوی درخت عَرعر. صفورا تازه هجده ساله شده بود. چهار سال رازش را هیچ کس نمی دانست الا ممدحسن، برادرش. از همان روز اول که غلام را دید و خودش را از پشت بام پایین انداخت و غش کرد، از همان روز هم عاشق شد و هم شاعر. دو سال اول، باد شعرهایش را با خود برد، اما از وقتی که ممدحسن پایش به مکتب خانه باز شد و خواندن و نوشتن یاد گرفت، شد ملابنویس شعرهای پُرسوز و گداز و سنگ صبور خواهرش. ممدحسن هم، مثل صفورا شاعرپیشگی در خونس بود، خودش گاهی چیزهایی

صفورا آزه و غلام بهونه گیر

می‌گفت و به شعرهای صفورا اضافه و یا ازشان کم می‌کرد. فقط نمی‌فهمید چرا هر وقت شعری از خواهرش را پیش کسی می‌خواند، همه به جای آه کشیدن، یا سرخ‌وسفید می‌شدند، یا می‌خندیدند. آن بعدازظهر بهاری هم، مثل دیگر بعدازظهرهای عاشقانه‌ی صفورا که شمارشان از دستش در رفته بود، آن دو، زیر درخت عَرعر حیا نشسته بودند. صفورا زانوهایش را بغل گرفته و تکیه‌اش را داده بود به درخت.

این درخت عَرعر و صفورا یک سن داشتند. با هم شروع کرده بودند به قد کشیدن. یک‌جایی صفورا قد کشیدنش تمام شد، اما درخت عَرعر، هنوز هم بی‌عاری‌عار، قد می‌کشید و می‌رفت تا سینه‌ی آسمان. بوی گس بهاری‌اش همه‌جا را پر کرده بود.

صفورا چشمش به آسمان بود. یک تکه سقز اندازه
کف دست انداخته بود گوشه‌ی دهانش و مدام آه
می کشید و سقز را می جوید و دوباره آه می کشید و
سقز می جوید. ممدحسن روبه‌رویش چمباتمه‌زده،
زانوها توی بغل، زُل زُل نگاهش می کرد. بالاخره
گفت: «آبجی آره باز که رفتی تو هَپَر! بگو دیگه.»

صفورا آه بلندی کشید و گفت: «بنویس

گل پُرچین به روی اون سیبیل

بری صحرا بشم من دسته‌ییل»

ممدحسن گفت: «آبجی! آبجی! سیبیل‌اشو زده.

دیروز دیدم، آخه داره دوما می شه.»

صفورا دوباره آهی کشید و گفت: «بنویس

تو که از کوچه رد می شی سر شب

کنم من تا خود صب قَب قَب قَب»

ممدحسن گفت: «آبجی تَب تَتَب تَب نه. یه تَب
 باید بگی.»
 صفورا گفت: «خُب، یه تَب.»
 ممدحسن گفت: «پس می‌شه
 تو که از کوچه رد می‌شی سر شب
 کنم من تا خود صب یه تَب»
 بعد کمی فکر کرد و گفت: «نه این طوری که خوب
 نیست. درست در نمی‌آد.»
 صفورا یک‌دفعه حالت صورتش عوض شد.
 چشم‌هایش را گرداند طرف ممدحسن و دندان‌هایش
 را فشار داد روی هم.
 ممدحسن گفت: «خُب! خُب! آره نشو. خیلی هم خوبه.
 تو که از کوچه رد می‌شی سر شب
 کنم من تا خود صب یه تَب»

اما دیگر صفورا آره شده بود. جست زد، آک را از بیخ دیوار برداشت و پرت کرد سمت ممدحسن و جیغ زد: «ذلیل مرده‌ی کچل ریغو به تو چه؟ هان؟ به تو چه دخی داره؟ اصلاً تو چی کار داری چند تا تب داره شعر من؟ اصلاً به تو چه که دوماد می‌شه امشب؟ هان؟ هان؟» صفورا صدایش می‌لرزید.

ممدحسن آک را که روی هوا گرفته بود کناری انداخت و پرید پشت الاغشان قایم شد. از همان پشت گفت: «چرا آره شدی باز؟ مگه چی گفتم؟ خُب همه گاهی غلط می‌کنن دیگه. خُب تو هم غلط کردی تو شعرت!»

صفورا دوباره جیغ زد: «خودت غلط می‌کنی و جدوآبادت. بیا بیرون از پشت این یابو، بیا بیرون تا نشونت بدم کی غلط می‌کنه.»

ممدحسن گفت: «تو که هیچی آجی. میرزا هم
گلستان می‌خونه من ایرادشو می‌گیرم. اشکالی
نداره که، همین سعدی هم گاهی شعرش قافیه‌ی
درست‌وراستی نداره. گوش بده مثلاً این...»

صفورا نگذاشت ممدحسن حرفش را بزند. گفت: «بیا
بیرون می‌گم. سعدی غلط می‌کنه با تو. حالا دیگه
منو با کورو کچلای تو مکتب‌خونه یکی می‌کنی؟ بیا
بیرون دیگه! مثل اینکه یادت رفته به من می‌گن
صفورا آرّه.»

صفورا این را گفت، دُم الاغ را کشید و با لگد محکم
به پای حیوان کوبید. ممدحسن که حرصش گرفته
بود شروع کرد بلندبلند شعرهای صفورا را از پشت
الاغ خواندن:

«غلام بهونه یه دونه باشه مال من

من کی باشم غلومی بشه مال من؟»
صفورا مشت کوبید به الاغ و به ممدحسن اشاره کرد
که ساکت شود. ممدحسن که توی جنی شدن هم
به آبجی آره اش رفته بود، حالا افتاده بود روی دنده‌ی
لج. دست‌هایش را گذاشته بود روی گوش‌هایش،
چشم‌هایش را بسته بود و داشت شعرهای صفورا را
بلندبلند می‌خواند:

«به جای رفتنِ تو قهوه‌خونه

قدم بگذار بیا تو بالاخونه
تنور کردم پرآتیش، دل پرآتیش
یه آب بردار بیار هر دو تو فیش فیش
غلومی! را رفتنی نیگای زیر پات کن
آره رو بمین این پایینا، قلبشو بزن لِهش کن»

صفورا آره و غلام بهونه گیر

«برم شمعی بکارم توی باغچه
درخت شمع در آیه توی باغچه
درخت شمعو روشن می‌کنم من
غلو می‌از در آیه توی باغچه»
صفورا به سر و پشت و هر جای الاغ که دستش
می‌رسید، مشت می‌کوبید و چنگ می‌زد. رو به الاغ
گفت: «صاب‌مرده‌ی زبون نفهم تکنون می‌خوری یا نه
با اون چشمای گرد و گندیده‌ات؟ بیا کنار ببینم.
آبرومو برد این کچلِ نَسناس.»
الاغ یکهو عَرَعَرَش رفت هوا و انگار که تازه چرتش
پاره شده باشد، حمله کرد به صفورا. محشر کبرایی
به پا شد. صفورا دور حوض می‌دوید و جیغ می‌زد.
الاغ عَرَعَر می‌کرد و دنبال او می‌دوید و جفتک
می‌پراند و ممدحسن هم دنبال الاغ می‌دوید و

دمش را می کشید و می خندید و شعرهای صفورا
را می خواند.

آن بعد از ظهر گذشت. شب عروسی غلام بود. غلام
برای بار سوم داشت داماد می شد. این بار عروس،
یکی از دخترعموهای صفورا بود. صفورا سیروپُر
با ممدحسن و الاغشان کتک کاری کرد. یک
دل سیر گریه کرد، یک کبودی قد بادمجان زیر
چشمش سبز شد و لب بالایش هم جر خورد. بعد
چادر چاقچور کرد و بقچه‌ی حمامش را برداشت و
همراه خواهر کوچکش، سنبله، راهی شد برود حمام
عروسی دخترعمویش و غلام.

صفورا تند راه می رفت. پاهای بزرگش را محکم به
زمین می کوبید و نفس های عمیق می کشید. سنبله

جا می ماند، مجبور می شد پا تند کند و یک قدم در میان بدود تا به صفورا برسد. سنبله آخرهای پانزده سالگی اش بود. برخلاف صفورا، گرد و کوچک بود و سرخ و سفید. تا به حال هم کسی ندیده بود او عصبانی شود. پشت سر صفورا تندتند می آمد و نفس نفس می زد.

گفت: «می گم ها صفورا! ایشالا به حق پنش تن، این عروسیه، آخرین عروسی غلام بهونه باشه. همه ی دخترا رو منتر خودش کرده خدانشناس. این زینب خاک توسر رو بگو! نمی دونم واسه چی زنش شد؟ انگاری ندید چی به سر اون دوتای قبلی آورد مرتیکه.» صفورا سنگ های جلوی پایش را با نوک پا محکم می کوبید این طرف و آن طرف. انگار همه ی تقصیرها از این سنگ های بی زبان بود. از زیر روبنده اش

چشم‌غره‌ای به سنبله رفت و تندتر قدم برداشت. سنبله همین‌طور که می‌دوید گفت: «وا! راس می‌گم دیگه. چرا همچین می‌کنی؟ این غلام‌بهونه‌ها، نه قیافه داره، نه اخلاق، نه حتی یک چیکه مردونگی. این خاک‌توسرای بی‌شوهرمونده زن پول‌وپله‌اش می‌شن. گداگودورا واسه قورمه‌خوردن و ترمه‌پوشیدن می‌رن زیر سقف این نامرد هوس‌باز بی‌همه‌چیز.»

صفورا دست‌هایش مشت شد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. یکهو ایستاد. سنبله به او رسید و گفت: «چرا وایستادی؟ چت شد؟»

صفورا راه افتاد و با لگد، سنگ بزرگی را که جلوی پایش بود به ساق پای سنبله کوبید. سنبله جیغ زد و گفت: «چته؟ چرا می‌زنی؟ چرا عین‌هو اسب راه می‌ری؟»